



گنجینه تابستان

این قصه :

پیکو



بالای درخت کاج، پیکو غمگین و تنها نشسته بود. او مانند هر روز می شنید که بی بی خدا را صدا می زند؛ اما مثل همیشه کسی جوابش را نمی داد. پیکو آهی کشید و با خود گفت: «طفلکی بی بی!»



پیکو طوطی کوچک و تنهایی بود که در دنیای به این بزرگی به جز بی بی و درخت کاجش، هیچ کسی را نمی شناخت. این خدا کیست که بی بی این قدر صدایش می زند! پیکو با خود فکر کرد طفلکی بی بی لابد به خاطر پیری است که به دنبال خدا نمی رود و فقط صدایش می زند. پیکو بی بی را خیلی دوست داشت و از غصه خوردن او غمگین بود. او فکر می کرد چون بی بی کسی را صدا می کند و هرگز جوابی نمی شنود، غصه می خورد! پیکو تصمیمش را گرفت و با خود گفت: «خودم می روم و هر طور شده خدا را پیدا می کنم و به خانه ی بی بی می آورم.» شاخه به شاخه پرید و پرید تا از درختش پایین آمد؛ اما چطور خدایی را که هرگز ندیده است پیدا کند؟

ناگهان فکری به نظرش رسید: «کوه آن قدر بلند است که آن طرف دنیا را هم می تواند ببیند. حتما او می داند کجا باید خدا را پیدا کنم؟» پیکو پرید و پرید تا به پای کوه رسید. سرش را بالا گرفت و با تمام قدرت صدا کرد: «آهای کوه بزرگ دنبال خدا می گردم او را می شناسی؟» کوه با صدای بلند و محکم جواب داد: «البته که می شناسم اوست که مرا اینجا گذاشته است. می توانی او را از بزرگی اش بشناسی. خدا از من خیلی بزرگتر است. بزرگ ترین موجود عالم است.» پیکو سری تکان داد و به راهش ادامه داد. در راه با صدای بلند می گفت بزرگترین موجود عالم کجایی؟! پروانه ی زیبایی صدای پیکو را شنید و پرسید: «بزرگترین موجود دنیا؟ تو دنبال خدا



می گردی؛ مگر نه؟» پیکو گفت: تو او را می شناسی؟ پروانه پاسخ داد: «البته که می شناسم! اوست که این بال های قشنگ را به من داده؛ اما او از من خیلی زیباتر است!»

بزرگتر از کوه! زیباتر از پروانه! پیکو تعجب کرد. حالا می فهمید چرا بی بی این قدر خدا را صدا می زند. آهی کشید و گفت: «بیچاره بی بی حتما کسی به مهمی خدا فرصت ندارد به پیرزنی مثل او توجه کند!» پیکو باز به راهش ادامه داد.

در راه گلی را دید. گل به او گفت: «خدا مهربان ترین موجود عالم است.»

ناگهان صدای پایی را شنید. خرس قهوه ای داشت به سویش می آمد. پیکو ترسید و به بالای درختی رفت. خرس که حرف های پیکو و گل را شنیده بود. از پیکو پرسید: تو دنبال مهربان ترین موجود عالم می گردی؛ مگر نه؟» ترسش را



فراموش کرد و با تعجب پرسید: «مگر تو هم او را می شناسی؟ خرس پاسخ داد: «البته که می شناسم! به لطف اوست که این قدر قوی هستم. او از من هم خیلی قوی تر است. قوی ترین موجود عالم است.» سپس خرس قهوه ای دستی تکان داد و از آنجا دور شد.

آن گاه صدایی از آسمان آمد تو دنبال خدا هستی، طوطی کوچولو؟؟

صدای گرم و شاد خورشید بود. پیکو سرش را بلند کرد و گفت: «تو که آن بالا بالاها هستی به من بگو کجا او را پیدا کنم. بین چقدر کوچکم وقت زیادی را از دست داده ام و هنوز راه خیلی کمی رفته ام!» خورشید گفت: «خدا همه جا هست. لازم نیست این قدر دنبالش بگردی، هر جا بروی او را پیدا می کنی.» طوطی با هیجان فریاد زد: «پس حتماً خدا تویی! تو بزرگ، زیبا، مهربان و قوی هستی و با نور درخشان همه جا را روشن می کنی! خورشید آرام خندید و گفت: اینهایی که می گویی هستم ولی خدا نیستم. خدا مرا آفریده به من نور داده او بسیار نورانی تر از من است.» پیکو التماس کنان گفت: پس او را به من نشان بده. خورشید جواب داد: «خدا با چشم دیده نمی شود.» پیکو آهی بلند کشید و از درخت پایین آمد. اگر خدا دیدنی نبود. پس کاری از دست طوطی کوچولویی مثل او ساخته نبود روی زمین نشست و شروع کرد به اشک ریختن. خورشید با مهربانی گفت: گریه نکن طوطی کوچولو خدا دیدنی نیست؛ اما او ما را می بیند. وقتی هم صدایش می زنیم، صدای ما را می شنود.» طوطی اشک هایش را پاک کرد و پرسید حتی صدای ضعیف بی بی جان را؟

خورشید پاسخ داد: البته که می شنود جواب هم می دهد ولی با گوش شنیده نمی شود. خدا با نعمت هایش جواب می دهد. حالا بلند شو و به خانه برگرد. بی بی جان نگرانت می شود!»



بی بی جان پشت پنجره منتظر پیکو بود. یکی از پرنده های جنگل همه چیز را به او گفته بود. پیرزن طوطی خسته را نوازش کرد و گفت: «می دانی پیکو، بعضی از چیزها را نمی توان با چشم دید مثل عشق مثل محبت ولی نشانه هایشان را می توانیم ببینیم. کاری که امروز برای من کردی، نشانه ی محبت توست. خدا با چشم دیده نمی شود ولی جهان پر از نشانه های خداست.»

فرزندم به سوالات زیر پاسخ بده.

۱. چرا پیکو تصمیم گرفت به دنبال خدا بگردد؟

پاسخ:

۲. پیکو برای اولین بار از چه کسی پرسید که خدا را می‌شناسد؟

پاسخ:

۳. پروانه درباره‌ی خدا چه چیزی به پیکو گفت؟

پاسخ:

۴. گل درباره‌ی ویژگی خدا چه گفت؟

پاسخ:

۵. خرس قهوه‌ای خدا را چگونه توصیف کرد؟

پاسخ:

۶. پیکو در ابتدا کجا نشسته بود و چه حسی داشت؟

پاسخ:

۷. پیکو فکر می‌کرد بی‌بی چرا خدا را صدا می‌زند؟

پاسخ:

۸. چرا پیکو برای پیدا کردن خدا به کوه فکر کرد؟

پاسخ:

۹. پیکو بعد از صحبت با کوه چه چیزی را فهمید؟

پاسخ:

۱۰. پیکو پس از شنیدن حرف‌های پروانه، گل و خرس چه درسی گرفت؟

پاسخ: